

خانه‌ای که وسط اتوبان است

علی کریمی کلايه



خانه ای

که وسط اتوبان است

علی کریمی کلایه

(آثار ۱۳۷۶ تا ۱۳۸۶)

به همراه دو دفتر دیگر



روی پرده، بلیط پاره ی من
دور تسبیح، استخاره ی من!
اسب عصّاری ام که کارم را
آخرین دُور افتخارم را...
خنده آور تر از حشیشم من
اعترافات یک کشیشم من!
دست مصنوعی دراز شده
نامه ی توی پُست باز شده
خانه ی روی ریل سوزنبان
اعتصاب غذای زندانبان!
قتل زنجیره ای یک نفر و
عید قربان قاتل پدر و ↓
زایمان برای تدفینم
فندکی بعد پیک بنزینم



حکم قاضی ست و جدا شدن است
من و این سایه ای که شکل زن است

یک قرنطینه ی قر و قاطی
و ملاقات با ملاقاتی
حاکم شهرم و چماقم من
مردم از دو پا چلاقم من
منم و اجتماع یک نفره!
منم و دستبند بالأخره
زدن فکر خودکشی به سر و
توی میدان مین، کلاغ پر و ↓
من از مرگ موش مرده تر و
حرف های من شمرده تر و ↓
منم و کشوری که تابوت است
من و آزادی ای که مشروط است
جلوی رادیوی تصویری
خواست یک وکیل تسخیری
من رزمنده ی فقط عازم!
یک تظاهر کننده ی دائم!!
یک تریبون بی سخنران و
توی زندان توی زندان و ↓
روی پرده بلیط پاره ی من
پشت هر صندلی شماره ی من...

فنجان چای... تریاک حل شده... غروب

سر را فقط بکوب به دیوار هی بکوب

امکان ندارد از درِ مستی گریختن

اینگونه از تحمل هستی گریختن

فنجان چای، تریاک حل شده، غروب

سر را فقط بکوب به دیوار هی بکوب

سیگار پشت سیگار آتش بزن... بخند...

اینها کفاف وزن زمان را نمی دهند

اصلاً بین کجای جهان ایستاده ای

از دست داده ای، فقط از دست داده ای

با خود بلند حرف بزن سر تکان بده!

هر روز بیشتر متفاوت نشان بده

این سرنوشت توست «کسی مثل هیچ کس»

اصلاً تو آمدی که بمیری... همین و بس!

هر جا که قهوه خانه و هر جا که کافه است
باقی شهر هر چه که باشد اضافه است
کج کردن مسیر همه از تو منطقی ست
آدم کنار تو چقدر بدقیافه است
هر کس تو را دوباره ببیند کلافه است
هر کس تو را دوباره ببیند کلافه است
خلوت تر از قرار ملاقات ما کجاست؟!
جایی که حد فاصل تخت و ملافه است!

قطار تهران- مشهد قطار خوش سفری ست
 قطار تهران- مشهد قطار بی خطری ست
 کسی که بیرون از کوپه پشت پنجره است
 که پشت پنجره شاد است چندمین نفری ست ↓
 که هر چقدر دلش شور می زده که نرو!
 کسی که گوش نکرده چه مرد خیره سری ست!
 زنی که داخل کوپه کشیده ترمز را
 فقط جریمه ی یک کار بی دلیل تری ست
 صدای جیغ زن از کوپه ی رئیس قطار
 عجب معامله ی پا به پا و سر به سری ست
 ■
 کسی که خوابیده روی ریل و منتظر
 قطار کنترل از راه دور هر پسری ست

خواب دیدم روز رستاخیز بود
 مقتدای شهر حلق آویز بود
 مردگان از قبر برمی خواستند
 جاهلان شق القمر می خواستند
 هیچ کشتی ناخدا لازم نداشت
 کور می رفت و عصا لازم نداشت
 آب در غربال بی معنی نبود
 های و هوی لال بی معنی نبود
 سایه از خورشید وحشت داشت؟ نه!
 هر که می لرزید وحشت داشت؟ نه!
 اینچنین تهمت زدن آسان نبود
 مدرکی پیراهن عثمان نبود
 ابر هر اندازه خود را می فشرد
 در بساطش قطره ای باران نبود
 آنچنان دریا تلاطم داشت که
 نوح را هم تاب این طوفان نبود

پرده تا افتاد فهمیدیم که

هیچ کس در شهر با ایمان نبود

■

آسمان بر چهره خون پاشیده بود

ماه را انگار شب بلعیده بود

ذره ذره سنگ حتی می شکست

شیشه می انداخت خود را می شکست

کوه ها در خود فرو می ریختند

رودها خود را به جو می ریختند

باز شاعر خالی از تشویش بود

غرق شعر ناتمام خویش بود

کافران باز از خدا دم می زدند

روی کوه حيله پرچم می زدند

ساقیان خود از عطش می سوختند

واعظان را نیز لب می دوختند

■

چشم وا کردم زبانم لال بود

پیش رویم نامه‌ی اعمال بود

تا کسی سرویس دوست منم و

وقت دربست، شوهر زنم و ↓

رفت و برگشت کرده برگردد

تن راننده از زن تنم و ↓

دنده معکوس دنده‌ی چند است؟!

چه شتابی گرفته دادنم و ↓

جمله‌ای چیده چیده‌ای مریم

به خدا من که پاکدامنم و ↓

من و دیوار سر به سر تو و تن

تن به تن تن تن تن تنم و ↓

شب، تو و دو چراغ خاموش و

باختِ مثل روز روشنم و...

■

کرده مرجان کباب، طوطی را

داده مرجان جواب لوطی را!!!...

برگشته بود باز به دنیای کودکی
 لا لا بخواب لا لا... بمب عروسکی!!
 لا لا بخواب مثل همان جمعه که تو را...
 انگار که فرشته ی غمگین کوچکی ↓
 افتاده بود با بال خیس از آسمان
 و رفته - توی کفش پدر - بود دزدکی!
 در آسمان به شکل ستاره درآمدند
 آن سال کودکان زیادی یکی یکی
 حالا تمام مانده ی آن سالهام من
 با صورت مچاله، بی دست و عینکی

■

دستی از آستینش روید سمت... بعد
 از جا پرید ضامن بمب عروسکی



یا سر بدون باقی تن رشد کرده است
یا اینکه کوچک است و بدن رشد کرده است
حتماً رسیده نقش مترسک به باغبان
وقتی ملخ به جای چمن رشد کرده است
شرط بقا اصالت خود را فروخته
نیلوفری که روی لجن رشد کرده است
چشمش تمام عمر به ترکیب مردهاست
طفلی که در بکارت زن رشد کرده است
ربطی به مرده شور ندارد، به هیچ وجه!
که موی مرده لای کفن رشد کرده است
مردی که یاد کودکی اش تاب می خورد
تنها برای دار زدن رشد کرده است

مردم و شهردار و پلیس و یک گروه سرود خیالی
 چند تا روزنامه نگار و داوران و شهود خیالی
 ده دقیقه سخنرانی و بعد هفت شلیک از هفت توپ و
 پرده برداری از اختراع و ماکت یادبود خیالی

■

شهر کوچک تر از شهر می شد باز کوچک تر از قبل می شد
 خانه ها نقطه هایی منظم شکل خطی ست رود خیالی
 آسمان را نشان کرد و آن وقت ابرها را علامت گذاری
 راه برگشت، از راه رفت است! یک مسیر عمود خیالی

■

کیسه های شنی را رها کرد، مرد قبل از سقوط حقیقی
 جابجا شد دوباره رکورد مرد بعد از فرود خیالی



بسوزانند روزی جای دیوانش زبانش را
اگر عریان بگوید شاعری وضع زمانش را
و باید از کنار واقعیت بگذرد شاعر
که بیرون آورند از کاسه زاغان دیدگانش را
چنان نابود شد ایران که امیدی به آرش نیست
رساند گر به یکدیگر دو بازوی کمانش را
سگ اینجا زخم جفتش را که می لیسد در این فکر است
که چندی بعد بر دندان بگیرد استخوانش را
کنون سالار اگر از پشت می آید بر این قصد است
که خود در گردنه غارت نماید کاروانش را
تمام خانه ها خالی ست امکان دارد آخر دزد
که بر دیوار خود بگذارد امشب نردبانش را
تو هم قربانی خشم خدایانی! بیا ای نوح
به روی عرشه و پایین بیاور بادبانش را
قضا شد سینه ی سهراب را رستم بدراند
اگر حتی ببیند روی بازویش نشانش را



گمانم سوی گمراهی رود با پای خود انسان

اگر ابلیس هم یکدم رها سازد عنانش را



از بیت بعد، باد وزیدن گرفته است
که شعر بوی لاشه ی یک زن گرفته است
زن از هزار و سیصد و پنجاه و بیت قبل
بیماری ای شبیه به مردن گرفته است
و مرد که جلوی دهانش از آن زمان
کبریت نم کشیده ی روشن گرفته است ↓
از بیت و نیم قبل به این فکر می کند
که شعر هرچه داشتم از من گرفته است



از پنجره سقوط... بگیریید مرد را!
حالا که شعر فعل «گرفتن» گرفته است

دنیای پشت میز نشستن
 دنیای کار دارم و بعداً
 تنظیم یک وکالت رسمی
 تا کار کفن و دفن غیباً
 انسان اهل هیچ محله
 دنیای جابجایی مسکن
 مسکن فقط اتاق خصوصی ست
 بی حال، بی اتاق نشیمن
 عصر شبیه سازی هر چیز
 اسپرم مرد تا رحم زن
 تطبیق با شتاب مجازی ست
 با بیشتر جلو زدن از من
 تطبیق با ترقی معکوس
 تا عصر کشف کردن آهن!

اینبار هم شبیه تمام تلاش ها
اینبار هم گرفته تنت را خراش ها
گفتند کار، کار خدا نیست عاقبت
خلق تو را سپرد به پیکرتراش ها
جارو از آسمان به زمین کار بادهها
در دست ابرهای جهان آبپاش ها
و بعد دسته های عظیم از فرشته ها
گفتند تا ابد به خدا شادباش ها

به تو پای له کردن من
به من پای زانو زدن را
درازی دست و زبان
کمک حال، در رو زدن را
سری از تفکر معاف و
فقط زور بازو زدن را
به من درد عشق تو را داد
به تو انگ هالو زدن را

■

چه می شد که قایق مسیروش
که فانوس سوسو زدن را
«رحم» را چنان دور می کرد
که من نای پارو زدن را...

ظرف و مظروف تا شد دو تا ظرف، من به یکباره غلطید رویم
چشم وا کردم و گوش کردم به غریزی ترین گفتگویم
دست بر دور من حلقه کرده دست من هم نشد مانع من
دست من خودسر از روی عادت باز هم رفته زیر پتویم
پنجره یک فرار بزرگ است من که برخاسته من که تنهام
هر طرف می گریزم من آنجاست بسته با چار من چارسویم
باز بر تختم و قفل بر من دست من رفته در آستینم
پای من روی پایم دراز است مو به مو کرده در مو به مویم
من نگاهم به بالا به سقف است من نگاهم به پایین به تخت است
من که بالا و پایین منم من! پس فقط رفته ام روبرویم

■

تیغ برداشتم تا خودم را... تیغ برداشتم تا تو را با...
محو شد تیغ در دست رویم خون که فواره زد از گلویم

ببین هنوز صعودی نکرده ام که سقوط
 کنم... تو را به خدا رحم کن که عشق، منوط ↓
 به هیچ چیز به جز عشق نیست! ترس چه چیز
 تو را معامله گر کرده است؟ شرط و شروط ↓
 به دکمه ی یقه ام چنگ می زند که نبند
 که دست پیش نگیری و بغض راه گلوت...
 بکوب کوب که در زخم خوردنم سودی ست
 بدون کرم، خودآزاری است کار بلوط!
 بدون قاعده بهتر که پا به پا نشدی
 فقط بناست بچرخد به دور خود مخروط
 ■
 چه راحتیم به خدا من به من که نزدیکم
 دقایقی که به تو هر چقدر نامربوط...

سرش به زیر به بالاست پرش نچیده ی چیده ست
 پرنده ای که پرنده ست نشسته است پریده ست
 صدای یوسف مصری ست صدا صدای زلیخاست
 چقدر روی تو زیباست چقدر دست بریده ست
 که خواب میوه ی نذری ست که آبدارترین است
 که دست زائرت افتاد که تازه تازه رسیده ست
 دو چشم باز که عمری دو چشم بسته که یک آن
 که دیده است و ندیده ست ندیده است که دیده ست
 کسی که ویلچرش را رها نموده و سمت ...
 به روح بال گرفته به جسم اگر چه دویده ست
 چه قفل دست و ضریحی ست ندیده و نشنیده
 و ناله ی شیطان است که دیده و که شنیده ست

هر طرف رو به فردیس بود و
هر زنی دشنه در دیس بود و
جای چشمم فقط ابر بود و
کوچه های کرج خیس بود و
پشتم از پشت تا خورده بود و
تای من تای تأیث بود و
بود نابود و نابود بود و
تخت جمشید و تاییس بود و
از خدایی که ابلیس بود و
به خدایی که ابلیس بود و...

در این هوای صاف ز طوفان سخن نگو
 تا ابر تیره نیست ز باران سخن نگو
 اینجا بیان درد دو پهلوست، گوش دار!
 اینقدر مثل آینه عریان سخن نگو
 با ماهی ندیده بجز آب تُنگ خویش
 بیهوده از سراب بیابان سخن نگو
 وقتی که روی دست تو خشکیده است خون
 از انتقام کشتن عثمان سخن نگو
 نقال ده! جنازه ی سهراب را ببین
 از هفت خوان رستم دستان سخن نگو

■

شاعر برای مردم بی اعتنا و کر
 بیخود به لحن معرکه‌گیران سخن نگو

که من گردبادم بچرخم
 نچرخیدم و بادِ بادم
 که بادم، نیچیدم و از
 هواخواهی ات افتادم!
 بیا پوستم را تنم کن
 فقط تا کنم که گشادم
 که در ترک ترکم، بترکم
 به ترک است اگر اعتیادم
 فقط بی تماس از حواسم
 فقط مانده یادت به یادم

■

بچرخم، بچرخد، رسیدم
 به مغزم، به مغزِ مدادم

یک سو من و تمام رسولان غم پرست

یک سو تو و قبیله ی زیر شکم پرست

تو چند ساله ای؟ چقدر کار کرده ای؟

پس عشق را چگونه بسنجد رقم پرست

تألیف چند سابقه دار است خط به خط

قانون دادگستری متهم پرست

این ترک عادت است که با تیغ ممکن است

سریچی از زبان «غلط کرده ام» پرست

■

گفتی که راضی ام به رضای خدا که داد

از درز در، بهشت خودش را به کم پرست

درست بعد یک و چار مرگ نیمه تمام
 و چار و یک فقره خودکشیِ نافرجام
 چهار و یک طبقه پله را ندیده گرفت
 که تا جدا شود از خود پس از سقوط از بام
 بدون اینکه بداند کدام بیت غزل
 سقوط کرده و تشییع می شود به کدام...
 بدون اینکه بداند مهم نبوده و نیست
 برای هیچ زنی مرگ شاعری گمنام

■

جنازهی متلاشی شده

[نما نزدیک]

چهار و یک گریه، منتظر که شعر تمام...

چیزی شنیده بود که اینگونه بی اختیار سمت صدا می رفت
می رفت شکل رفتن اگر می رفت می رفت چون هوا که هوا می رفت
می گفت مانده است ولی رفته حالا نوشته رفته ولی مانده
ما در عزای اینکه چرا می ماند ما در عزای اینکه چرا می رفت
نیمی ز راه همرهی اش کردیم نیمی به جبریل سپردیمش
او نیز در ادامه پُرش می سوخت باید از آن به بعد جدا می رفت
ما باز اشتباه دعا کردیم ما خواستیم تا نگهش دارد
وقتی دعا اجابت برعکس است روح خدا به سمت خدا می رفت

حیاتت برای حیاتم حیاتی است

بدون حیاتت حیاتم نباتی است

موزه ها و تاکسی درمی پلنگ ها
 خودکشیِ دسته جمعی نهنگ ها
 جابجایی میان تخت خواب ها
 دادگستری و حمل و نقل سنگ ها
 کشف شهری از تمدنی قدیمی و
 طرح اشتغال زایی و کلنگ ها
 دود حلقه ای حلقه های لاستیک
 پاکی هوای داخل سرنگ ها
 یک پلیس و لکنت زبان و ایست... ایست...
 یک خشاب و خواب مشقی فشنگ ها
 شیوه ی مذاکره زبان گفتگو
 و اشاره ای به ماشه ی تفنگ ها

کفشم جلوتر از چمدانم خط بر زمین کشیده که راهی ست
 راه از دو خط که غیر موازی ست شک کرده به خودش که دوراهی ست
 از حلق کنده است خودش را و بعد از لبم زده بیرون
 چشمم سراب دیده و ذهنم سرگرم سرخ کردن ماهی ست

■

دنیای من مکعب گردی ست دنیای من درست شبیه
 دنیای داخل چمدان است از هشت گوشه رو به سیاهی ست
 با بچه ای که در چمدان است از من به قبل هم سر راهی ست
 بی بچه ای که در چمدان است از من به بعد هم سر راهی ست

پس شکل می گرفت دوباره فرار من

هر روز توی ذهن فراموشکار من

پس تند می دویدم، از باد تندتر

حتی پرنده رد می شد، از کنار من

چه لذتی که خسته کننده ست بیشتر

این روزها قدم زدنت در کنار من

کوتاه گام برداری هی بایستی

وقتی بریده صندلی چرخدار من

■

تو خیس گریه بودی و غش کرده بودی و

من ایستاده بودم روی مزار من...

همیشه نیستی و از همیشه هست تری
شکست خورده ای و باز بی شکست تری
منی که پیک به پیک از تن تو می نوشم
تویی که هیچ نخورده سیاه مست تری
منی که باز خودم را به هیچ می گیرم
تویی که جای من از هر که «من پرست» تری
کدام قلّه کدام اوج، با من از سطح
کم ارتفاع ترین درّه نیز پست تری

رؤیا همیشه فرصت دیدار اگر نبود
این روزها به وهم گرفتار اگر نبود
یک نور سبز، جادوی افیون، حضور زن
خوابش نبرده بود، نه! بیدار اگر نبود
می خواست مرد حرف... ملاقات بینشان
اندازه ی کشیدن سیگار اگر نبود
زن بین دود محو شد و مرد پرت کرد
-خود را- به جای پنجره دیوار اگر نبود
فرضاً که مُرد! موقع رفتن سر قرار
با خود طپانچه برد که اینبار اگر...
... نبود!



همینکه باد در آغوش بادبان افتاد
طناب پاره شد و رفت قایقت با باد
سوار بر خیزایی به سمت یک گرداب
که مفتخر شده بودی به رقص با اجساد
و خواستند تو را با خبر کنند، نشد!
دهان باز صدف ها، دهان بی فریاد
و باز در بارانداز مست بود خدا
و خواست تا که کمک... هی تلو تلو... افتاد
و بعد دید تماشاگران دو دسته شدند
به دیدن زن آتش گرفته ای در باد

یک حلالم کن حرام شده
 شاعرم شاعری تمام شده
 منم و میز کار بی پایه
 منم و نورگیر و یک سایه
 صبح تا شب صدای در زدن و
 در از هر دو سمت قفل من و
 روی تختم، از آب خیس ترم
 از روانم روان نویس ترم
 نسخه های کسی نییچیده
 نوشته شده فقط ایده
 سوژه ی تاب خوردن تاب و
 خواب تعبیر خواب یک خواب! و
 راه دوری که راه دوری را
 مرده شوری که مرده شوری را
 خبری که هنوز بی خبر است
 خطری که همیشه در خطر است

قطعی ذهنی نخاعی که...

دفتر ثبت اختراعی که...

یک هنرمند که هنر شده است

کاغذی که سفیدتر شده است



شعرهای نگفته ام تقدیم

به جهان دوازده متریم

آمد چهار روز عقب تر بینمش
 آمد برای دفعه‌ی آخر بینمش
 اجزای تکه تکه ی خود را گرفته بود
 از بادها... نخواست که پرپر بینمش
 آمد، نیامد، آمد، هی صبر پشت صبر
 طاقت نداشتیم که مکدر بینمش
 من کور بودم و اصلاً... باز هم ولی
 گریه امان نداد که بهتر بینمش

■

این شعر را ادامه بده هر چه ممکن است

شاید یکی دو بیت جلوتر بینمش



در آورده ام روزگار از دمارم
که کاری به کارم ندارم که دارم
مرض داشتم با مرض خوب کردم
فراموش کردم فراموشکارم...

شبهها به انتهای خودت فکر می کنی
که فکر می کنی که فقط فکر می کنی
تو فرق می کنی که همه فرق می کنند
در ذهن خود بدون لغت فکر می کنی
با سی و چند حرف پراکنده توی سر
داری مدام از سر خط فکر می کنی
یک نقطه می گذاری در ابتدای خط
از ترس اینکه باز غلط فکر می کنی
این ابتدای توست همین انتهای تو
اصلاً چطور تو به وسط فکر می کنی؟!!

و خیره شد پدر ده اردیبهشت ماه
 به سومین پسر ده اردیبهشت ماه
 مادر... و فکر آن همه قرصی که خورده بود
 که ماند بی اثر ده اردیبهشت ماه
 از ترس، باز ملحفه ی کهنه را کشید
 آرام روی سر ده اردیبهشت ماه
 بی شرمی دو دایره ی تر که می شدند
 کم کم بزرگ تر ده اردیبهشت ماه
 عریانی نگاه هراسان بچه ها
 از لای درز در ده اردیبهشت ماه
 سنگینی سکوت شب و خانه را شکست
 جیغی بلند در ده اردیبهشت ماه
 مامای پیر طفل به دست ایستاده بود
 اینبار خوش خبر ده اردیبهشت ماه

دارم زیاد می برم این چند ساله را
 زهرت اثر گذاشته... پُر کن پیاله را
 موی سرم سفید شد و پوستم چروک
 که یاد داده زن به زمان استحاله را
 از کار چرخ کردن روحم کشیده دست
 تا دیده چشم پوشی کرم از تفاله را
 از روی پل به پنجره تخفیف داده است
 حالا که خود به عهده گرفته وکاله را
 به قصد یک مراسم تدفین باشکوه
 داد ابتدا سفارش سطل زباله را!!!

■

هر شب درست ساعت نه پرت می کنند
 زن ها به کوچه کیسه ی مردی مچاله را

چاقو کنار گوش بریده کنار میز
 و زن که گریه می کند از مرد ریز ریز
 من دوستت - نمی شنود! - دارم از کجا
 سر در بیاورد سر افتاده زیر میز
 دستی که دور گردن زن شل نمی شود
 از صبح گیر کرده زبان آخر عزیزز...

چاقو گرفته زن به تراشیدن دلیل
 مغزی که بعد مرگ رسیده به هیچ چیز
 یک سر که روی زانوی زن گریه می کند
 از فرصت استفاده ی یک سایه نیم خیز...

■

چاقو به دست زن وسط چارچوب در
 یک جفت رد پا وسط کوچه در گریز

خون سرخ خویش را روی خاک ها بریز
تا زیادتر شود ارتفاع خاکریز
طول خاکریز را غرب کشورت بگیر
عرض خاکریز را مرز دیگرت بگیر
باز هم قرار شد خاک زیر و رو شود
باز هم قرار شد دست خاک رو شود
گنج های واقعی کشف می شدند باز
فاتحان گنج ها ضجه می زدند باز
باز صوت انفجار باز بمب دیگری
باز هم سری که نیست مانده روی پیکری

■

«واو» و «دال» یک طرف «ر» و «لام» یک طرف

تکه تگه‌ی «لودر» هر کدام یک طرف

در مدّت سفر چمدان دست عابر است
 کوچه پر از عبور و مرور مسافر است
 از صبح شیر دستشویی چگّه می کند
 تنها شکار رفتن یک شیر نادر است

■

از شاملو سپیدی چشمان قرن چار!
 تا رودکی که قلّه ی شعر معاصر است!!
 جراح مغز نابغه! تشویق حاضران
 با چند رأی باطله ده قرن شاعر است

■

دکتر! مریض زیر سُرُم دود می کند
 دکتر که تازه کار و دو سال است شاعر است ↓
 تشخیص داده مشکل، ایراد وزنی است
 تجویز: حذف قبض جریمه مؤثر است

■

در مسجدی که هر که سرانجام مستدل

اثبات کرده است خدا را مکبر است ↓

از مستی امام جماعت مشخص است

که عاقبت بهشت خدا سهم کافر است!!



«غزلی ناتمام»

هزار و سیصد و پرتابم است و بیل به بیل

برای خودکشی من شمردده اید دلیل

مگر نه اینکه هنرمند مرده، زنده تر است!

که خاک بر سر من ریخت روی عزرائیل...

برای اینکه بگویم سکوت حق من است

(چند شعر از مجموعه های قبلی

و گذشته هایی دور

(۱۳۷۲-۱۳۷۶)

ما لب گشوده ایم... صدا دیر کرده است
در تارهای حنجره مان گیر کرده است
با اینکه آفتاب پرستیم رنگمان
در زیر سایه هاست که تغییر کرده است
مردی که مملو از غم بی همزبانی است
خود را درون آینه تکثیر کرده است
انگشت های یخزده تنها سه نقطه را
روی بخار پنجره تحریر کرده است

دل‌مردگان که آینه را مات می‌کنند
با خود همیشه تار ملاقات می‌کنند
شیادها رسالت خود را برای خلق
حتی بدون معجزه اثبات می‌کنند
احکام را شیوخ عوض کرده‌اند و حال
ما را به جرم کفر مجازات می‌کنند
در سنگلاخ تفرقه افتاده‌اند باز
آنان که رو به قبله مناجات می‌کنند

اینبار پخته ایم و جوانی نمی کنیم
جایی که گرگ هست شبانی نمی کنیم
ما بی جهت که عینک دودی نمی زنیم
کوریم و شکر! چشم چرانی نمی کنیم
مانند بچه ها سرِ قبری اگر رویم
خرما نبود فاتحه خوانی نمی کنیم
گر ابرهه شوید ابابیل می شویم
تا کعبه هست سنگ پرانی نمی کنیم

پر از ستاره ام اما شهاب کم دارم
برای روز شدن آفتاب کم دارم
برای اینکه بگویم: سکوت حق من است
همیشه یک دل حاضر جواب کم دارم
کنار آب تیمم نکرده اند اما
وضو چگونه بگیرم که آب کم دارم
همیشه بار گناهانتان به دوشم بود
کسی نخواست بداند ثواب کم دارم

آنقدر «سهراب» دل دل کرده است
 تا که باران آب را گل کرده است
 میله های سرد زندان سالهاست
 روز را با شب معادل کرده است
 پشت دین تا خورده از جعل حدیث
 یک نفر هم آیه نازل کرده است
 «میشم تمّار» هم از نخل خویش
 جای خرما، دار حاصل کرده است
 باز هم دریادلان را ترس موج
 رهسپار امن ساحل کرده است
 باز باران آب را گل کرده است
 آنقدر سهراب دل دل کرده است

گرچه در سفره اش کمی نان است
باز در انتظار مهمان است
با نمک روی زخم شیرین کاشت
در زمانی که غم فراوان است
از سرش دست بر نمی دارد
روزهایی که رو به پایان است
مثل ابر بهار می گرید
روزگاری که قحط باران است
ریشه هایش چه خوب می دانند
تیشه معیار این بیابان است

مادر بلند شو! یا نه! کمی بخند
چشمان باز تو پلکی نمی زنند
با اینکه دست مرگ سر به سرت گذاشت
جرم بزرگ او تعزیر هم نداشت!
چون سرو سربلند، چون بید سر به زیر
سخت است ترک تو... پس مرگ من نمیر!
از من تنی کبود، داری به یادبود
مادر مرا ببخش! دست خودم نبود!
تو شاخه ای نجیب، با میوه های سیب
من شهری از کویر، سوغاتی ام فریب
سهم من از پدر یک جانماز تر
دست مرا بگیر... با خود مرا ببر...

برای دین به دنیا پشت کردم
دلہ را صاف چون زرتشت کردم
رفیقان مشت خود را باز کردند
ولی من دست خود را مشت کردم

هنگام کسوف آسمان هیچ نداشت
غار ت شده بود کاروان... هیچ نداشت!
ده سال پس از جنگ شهید آوردند
جز مُهر و پلاک و استخوان هیچ نداشت

گرچه چشمان دوربین دارم
من به این بی کسی یقین دارم
روزگاری ست مثل چشمانت
برق خنجر در آستین دارم
باز هم از نگاه نامحرم
عرق شرم بر جبین دارم
عید چون نرخ ها گلوگیر است
«سرفه» را جای هفت «سین» دارم
گر فقیرم میان گورستان
لاأقل قطعه ای زمین دارم

تطبیق با شتاب مجازی

(منتخبی از اشعار آزاد)

احمق نباش

این تخت

برای سه نفر جا ندارد

من اما

با خیال تو

طاقباز

در چمدانم خلاصه می شوم

هیچ کس

پیکی به پیکت نخواهد زد

نشسته ای که چه؟

پیامبر بی معجزه!

همینجا می خوابیم:

من

فندکم

و شعرهایم

مهم نیست

برای من

«از دست دادن»

از

«دست دادن»

عادی تر شده

همه چیز در درجه ی دوّم اهمیت قرار دارد

حتّی اگر الهه ی شعر هم بیاید

مثل مردی که مدّت‌هاست نزدیکی نکرده

خواب را ترجیح می‌دهم

نشانه‌ها بدند

بی خبری‌هی سراغت را از سیگار
و باجه‌هایی که به من پشت کرده اند

بین آنقدر بدبختم

که حتی

سرم روی زانویم خم نمی‌شود

آنقدر سبک

که موریانه‌ها

زمستان سال بعد را عزا گرفته اند

نشانه‌ها بدند

بادی که از حفره‌های سرم می‌وزد

دور تختی می‌چرخد

که درد

از لای دندان‌های قرمزت

به ملحفه‌چنگ میزند

که کرم‌ها

روی صندلی مراقب
سفیدی بازوانت را دید بزند
با این همه در من ماراتونی است
که فتحت را نگفته بمیرم
و زخم هایی که تو را ندیده خمیازه می کشند
نشانه ها بدند
می دانم
یکی از همین روزها است
که با نفت غسل میت کنم

می ترسم

نه مثل دیوانه از بچه ها

نه مثل بچه ها از دیوانه

می ترسم

کسی نه خودت را

که دوست داشتنت را

از من بگیرد

ردّ مورچه ها را نگیر
 در دفترم روسپی ای است
 بی انگشتان اشاره
 خیال نیست
 کلمات جان گرفته اند
 کافکا دنبال حشره کش بگردد
 من دنبال تو
 روسپی ای که هیچگاه لمس نشده
 حالا متهمم به چاقویی که نوشته ام
 که با انگشتان بریده لمس شوم
 با لبان بریده بوسیده
 حتی
 بوف کورتز از آنکه فکر کنی
 به گردی که روی آینه ی جیبی را سفید کرده
 که دوستم
 با بینی بریده

هی مسکن نصف کند

هی به ارتفاع تو از تخت...

من اما

بی خیال مورچه ها

آخر شناسنامه ام ایستاده ام

اصلاً فروغ تر از آنم

که سی سالگیم را فوت کنم

لعنت به این تلفن!

از صبح ادای همه را درآورده

آلا تو

که سیگارم را از ته روشن کنم و

اتاق را آنقدر بچرخم

که اشیا به بی زاویگی برسند

حالا مانده ام کجای حرفت ایستاده ام

که قوطی های کبریت

دور سرم می چرخند و

یکی نیست این چرخ و فلک را نگه دارد

که جیغ دارم از هوش...

– «مامان پس کی می ریم خونه همسایه؟»

■

اصلاً این عادلانه نیست

من به چشم های تو خیره باشم

تو به قوزک پایم

که تقصیر من نبود
تاب تابِ کودکیّت را نداشت
تا من با همین گوش بریده ام
هی نیست بشنوم
حالا غروب که می شود
سرسره ای هست
که تمام نبودنت را برعکس از آن بالا بروم
و کودکیّم را گریه کنم

گفت

باید از یک جا شروع کرد

به آب زد

رودخانه را با خود برد



صبح که توی میدان جمع شدیم
دستور تیر نداشتند
ظهر که بیشتر شدیم
قصد شلیک نداشتند
عصر که مردم هنوز داشتند می آمدند
فقط نگاهمان می کردند
شب که میدان پُر آدم شد
همه را به رگبار بستند